

کمدی ما دلین + سوغات

آلبرت

نویسنده:

علی مرادجانی

هرگونه اجرا و برداشت آزاد از نمایشنامه فوق باید با اجازه از نویسنده باشد

هرگونه اجرای نمایشی از این اثر بدون اجازه نامه کتبی نویسنده رفتاری خلاف قانون و غیر اخلاقی است

اجرا شده در بیست و سومین جشنواره تئاتر استان لرستان ۱۳۹۰

تلفن همراه ۰۹۱۶۸۵۸۶۷۰۷

(صحنه اتاقی نمود و کلی که از هر طرف ترک خورده. تارهای عنکبوت از هر گوشه اتاق آویزان... پیرزنی ژولیده با موهی آشفته و پوستی چروکیده لباسهای مندرس و کلاهی نوک تیز و چوبی گره خورده و خمیده نمایان می شود. شروع به چرخیدن روی صحنه می کند... با عصای خمیده اش که روشن می شود نوشته های روی دیوار را می خواند)

مادلین: کشف اسرار خُر خُر گربه، راز نفرت سگ از گربه، کشف فرمول گذر از زمان..، ثبت مثلی به نام برمودا در کویر اطلس، و... و... و... هیچ کدام از این کشفیات و دستاوردها آنگونه که این، مرا آشفته و حیران نکردند، کتاب... کتاب می تواند راهنمایم باشد. (چوبدستی خمیده اش را که چراغی بر آن نصب شده و با خواندن وردی که می خواند روبه آسمان می کشد سپس همه جا را رعد و برق های هولناک فرامی گیرد! سراغ کتاب می رود و...) دانای خوش بیان ای پند دهنده فراوان، ای راهنمای بل، ادیسون و گالیله... آیا تو نبودی آتش پاستوریزه کردن شیر را در ذهن لویی عزیز روشن و راز مرگ باکتریها را در ذهن فلمینگ با کشف پنسیلین کاشتی؟ اکنون در این جا محتاج بودن خود را از پندها و رازهای اسرار گشایت اقرار و بر زبان می آورم، باشد که تو کلید اسراری... (کتاب باز می شود) حال بر من بگو چگونه معجون دوبرابر کردن عمر پادشاه را کشف نمایم. این دیگر چیست؟ سیگار نکش! سیگار (می خندد) سیگار دیگر چه کوفتی است؟ سیگار نکش... اصلاً مرا به خیر و توامیدی نیست گیوتین پادشاه را بر من سوهان مزین. (سراغ وسایل آزمایشگاهی خود می رود رقعته ای پیچیده باز می کند). اتل متل، طوطی متل، توتیشه بردار، موهم تبر... (رقعه رامی چرخاند) روغن دنبه مورچه قرمز، شیر میمون، فیله پشه آنوفل، موی زیر بغل خفاش، جوشانده زلف اسب (سراغ وسایل پنهانش می رود و بطری کوچکی که از خون نصفه است بیرون می آورد، درش را باز کرده از آن می چشد) خون ۷ساله مگس (آروق می زند) به به، درست است تبر که (بلند می شود چوب خمیده اش را رو به آسمان روشن و صائقه همه جا را فرامیگیرد) شبهه بکشید ای رعدهای برق آسا تا گوشهای کر را آنچنان باز کنید که بال زدن شاپرک های بال مخملی را بشنوند. چرا که مادلین چیره دست باری دیگر در آستانه آزمونی دیگر اما هم اکنون نیازمند به یاری سبزان می باشد! (اقلام را قاطی می کند و در برابر آنها می خواند) آتک، متک، توتکجه، اپکه، دوپکه، دراز که، سولاخکه، بادستکه، زنگه... اما این را به خورد که دهم... خودم بخورم؟ آه باشه می خورم چون مجبورم... پس می خورم. (از معجون می نوشد... کمی مکث) امروز هوای اکثر نقاط کشور خاکی نیمه خاکی در پاره ای از نقاط همراه با شن های روان و بادهای وزان، آهای با توام؟ تو که آرزوی ترک تنباکوی میوه ای را داری و می خواهی از شر قل قوری چارگل ننه بی بی گل خلاص شوی... ارنی ترنگ... (عطسه می کند) خیریت از بیخ گوشم رد شد! (مردی بلند قامت با جامه رزمی مندرس و ابزار جنگی شکسته با موهی ژولیده وارد می شود)

دن کیشوت: خانمها و آقایان به خاطر شنیدن اراجیف این مرد آزما با اینکه سنم جوابگوی عذر خواهی از یکان یکان شما نیست اما حاضرم از لسان شما به این فرسوده عقل منحوس بگویم؛ چس نفسی تا کی؟

مادلین: میخواهی خود شیرینی کنی، بگوی آدم کامل و وارسته ای هستی... یا میخواهی بگوی که می توانی از من فصیح تر چانه بزنی؟

دن کیشوت: باز سرت را جنابندی و مغزت را به زحمت انداختی؟

مادلین: و تو ای حَسَنک، میشود بگویی در آزمایشگاه من چه غلطی می کنی؟

دن کیشوت: آزمایشگاه (می خندد) بهترینست از کلماتی در خورتر برای وصف آشغالدانیت استفاده کنی... مثلاً غسلخانه موشها یا آزمایشگاه جادویی مادلین برای غنی سازی ... یا ...

مادلین: یا خفه خون بگیر و اوضاع را سیاسی نکن! دن کیشوت: نترس تو الان هم سیاسی هستی... طیبی را می شناسم که فکرهای منحرف را از بیراهه را به راه راست هدایت می کند

مادلین: اینگونه شد؟ شنیده ام که در آوردگاه رزم توبه جای جنگ با فرار از جنگیدن بادم بریده الاغ سانچو عنبرت میدان جنگ را آب جارو کرده ای...

دن کیشوت: دروغ است این شب نامه واحی را چه کسی جز تومی تواند برای تخریب شخصیت من تنظیم نماید.

مادلین: صحتش را مردم خود می بینند.

دن کیشوت: سرداران سپاهها به خوبی آگاهند که در صبح روزی سرد آنوقت که زنبور های عسل هنوز شهد شیرین گل های آفتاب گردان را نچشیده بودند سپه سالار نبردهای تن به تن با سلاح های نچندان پیشرفته حریف را آنچنان قلع و قمع می کرد که ضیافت لاشخوران حریص نه یک روز بلکه یک سال به راه بود.

مادلین: مطمئن باشم گزارفی نشنیده ام؟

دن کیشوت: کجایش را دیده ای، نیمه روز گرم و سوزان همان روز که آفتاب با نهایت خنده شعله های خشم خود را بر میدان رزم سوزنده تر می کرد، آیا این دن کیشوت پهلوان پهلوانان؛ شوالیه سرگشته و حیران نبود که انگشت حیرت را بر دهان همه اعلم می کرد؟

مادلین: در توفقط یک کارراسراغ دارم، قصه گویی و حماسه سرایی برای تنهاشوندگان دیوانه ات

دن کیشوت: (می خندد)، کدام ایالت را برای حکمرانی به تو پیشنهاد داده اند که اینگونه سنگشان را بر سینه میزنی؟

مادلین: قدرت سیطره... صلابت. حکمرانی کدام است، حالم از آن فرومایگان بی فروغ که دیده تاریکشان را بر پهنه اطراف بسته اند تا فاخران درخور شکوه را نبینند به هم می خورد.

دن کیشوت: راستی در بدو ورود من به آشغالدانیت شاهد چس نفسی های مضحک بودم دیوانه

مادلین: دیوانه تویی که آزمایش و خطاهای علمی را با واژه دیوانه برابر می کنی.

دن کیشوت: باز چه کسی را می خواهی اخته کنی؟

مادلین: من می خواهم معجونی برای پرنس جان درست کنم

دن کیشوت: آن پرنس جان... همان بهتر که تو معجونش را مهیا کنی، شاید... نام خود را هم ردیف قاتلین فرمانروایان ثبت کنی و این افتخاریست بس ستودنی. آدمکش

مادلین: میگوی اینچا چه غلطی می کنی یا دم بر تنت برویام؟

دن کیشوت: معامله

مادلین: توی آسمون جُل جز این چکمه های پاره پاره و این نیزه کج و کوله و آن یابوی یال بریده چیزی برای معامله داری!
دن کیشوت: من هنوز آن کتاب فرمولهای جادویی را جایی قایم شده دارم...

مادلین: فرمولهای آن کتاب توان رویاندن مو بر بدن گربه را هم ندارد چه رسد به اینکه عمری را به توان برساند
دنکیشوت: فلاپی وسی دی های آموزش ایروویک و آرایش صورت را در صندوق امانات دهکده مجاور گذاشته ام میتوانم آن را
در ازای ... در ازای... (فکر می کند)

مادلین: (می خندد) هه هه هه ... آن دهکده را که چندروزی پیش بخاطر آزمایشهای پروتوگلی تردست جدیدشان با خاک یکسان
کردند

دنکیشوت: نه؟! آ...هی وای من، پس این سگهای دست آموز...

مادلین: بله...

دن کیشوت: پس تو طلسم مادر من را باطل و من برای تو می خوانم: تو هوای گرم بندر توی بازارچه این شهر دیدمت باناشناسی
نفسم در نمی یاد، قلب مو ضعیف مادلین داره بوم بوم می زنه...

مادلین: تو چقدر صدای خسته ای داری موافقم (دست در جیب یک بتری را می خواهد به پیرمرد برهد اما منصرف می شود) از معامله ای
که کردی مطمئنی ضرر نکردی؟

دن کیشوت: آدم تا ضرر نکند طعم سود را نمی چشد، چاره ای نیست بگذار به ضرر من باشد. حال آن طلسم عزیز را به من بده...

مادلین: (عصبانی می شود) ای گستاخ این هم طلسم مادر عجوزه ات. چون طمع کار بودندت را آشکار ساختی.

دن کیشوت: حیف که آن پیرزن مهربان از شیر و وجودش برگلویم نریخت و گرنه خونت راهمین جا می ریختم.

مادلین: اما یک چیز را فراموش کردی...

دن کیشوت: همه چیز را گرفتی دیگر چه می خواهی تروریست آدم کش.

مادلین: آن سکه را می خواهیم، میدانی که حق مُسلم من است.

دن کیشوت: کدام سکه؟ کدام حق مُسلم... آن حق مسلم که چیز دیگری است!

مادلین: قسط آخر مهریه ام را می گویم

دن کیشوت: روبهک مکار و چشم سفیدمگر تعداد سکه هارا با شماره شناسنامه تطبیق ندادیم؟ آخرین قسط را آن دفعه که آمدم
پرداخت کردم.

مادلین: پرتی پیر مرد! سال تولد بود نه شماره شناسنامه...

دن کیشوت: و سال میلاد بی فروغت؟

مادلین: این یک راز است،

دن کیشوت: میدانی چه آرزویی دارم؟

مادلین: بگو شاید ایده ای جدید برای قلم به داستان نو نویس باشد

دن کیشوت: سرت را زیر گیوتین پادشاه و جسدت را بر دهن سگان دهکده ببینم (می رود) این را نیز بدان تا آخرین دندان را بر خاک افتاده ببینم از طلاق خبری نیست

مادلین: زرشک خواهیم دید، مردک دیوانه ... برو به درک. (نور می رود، نور می آید، انسانهای اولیه از هر طرف صحنه وارد می شوند از درو دیوار صحنه بالا می روند) آ اینا دیگه از کدامین زمان کپی شدن، مگر قحطی آدم بود شما تاریخ انقضا رفته های پا برهنه پیدا شدید... (بومی حرف می زند) اصلاً آدم بودن خودتون رو باور دارین؟... چرا اینگونه حرف می زنید؟ (کمی مکث) این نتراشیده ها را چکار کنیم؟ (یک بتری شیشه ای که سیاهه ای در آن گذاشته اند داخل صحنه می افتد. پیرزن آن را باز می کند... سیاهه را می گشاید... صدایی همزمان خواندن سیاهه پیرزن را همراهی می کند)

صدا پرنس جان: گربو سر خاشاک یکی پشه بجنبد... جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست.

از پرنس جان شاه جزیره به مادلین می دانم که بر خود می بالی اکنون که رقعه پیش رویت را با نام پرنس جان عزیزت شروع می کنی. شنیده ام با اینکه در حمایت بخش خصوصی می باشی و شب و روزما را با درخواست بودجه آشفته نموده ای تحفه درخواستی ولی نعمتت را کشف و تحویل درباریان جاخوش کرده مان ندادی (لحن عوض می شود) د چکار می کنی گیس بریده، گرگ و کفتار و شغال و کرکس و زن همه با هم دارن پیری لعنتی که می خواهد گریبانم را بگیرد به رخم می کشند اما تو هنوز در حال آرایش میمیک خود می باشی؟ نه که ظاهر فتوژنیک داری چی شد این محلول عمرافزا ژولیده؟ بدا به حالت اگر روزهای باقیمانده قرار داد را بدون کشف معجون به شب برسانی، چون کنیز کان... (سیاهه را می بندد صدا قطع می شود، باز می کند) به جمعه بازار برده فروشان پشت بازار (سیاهه را می بندد، عصبانی می شود، ناگه چشمش به آن دو نفر می افتد اما نگاهی حریصانه)

مادلین: (می خندد) خوش آمدین موشهای آزمایشگاهی من خوش آمدین، بخندید ... به خنده در آید ای هدیه های الهی... چرا که مادلین دست به قبضه عصای قوزیده و سحر انگیزش می برد و جادوی اعجاب انگیزش را رخ نمای همگان می کند. آته تل... قلم توتل، آته تل توته بتل، آته کل تیپ تپو، پشت تپو تپو تپو، میخ ملخ وشای کارگشای بده...! (نور می رود، مادلین بالای سر معجون می رود و ورد را می خواند و همه جا را فرا می گیرد پیرمردی وارد می شد) بازم گند زدم، فکر کنم ازرقاصان کاربلد دربار پرنس جان باشی... اما نه، تنت ناز نیست چهره فتوژنیک هم نداری. آن دنکی جفتک باف می گفت، (روبه پیرمرد) میگفت، این روزها بجز تکدی گران و خراج بگیرها چیزی بنام مهمان درخانه ملت را نمی زند... نکند خراج بگیری... جاسوسی، ها... فهمیدم... پرنس جان؟ اصلاً میدانی کجای مکان زمان قرار گرفتی؟

آلبرت: اینجاصحنه تاتری درمونخ و احتمالاً شمام رول اصلی قصه، صحنه هم صحنه جالیست، بیشتر تو، اما زمان را ... فکر کنم سه شنبه بعد از ظهر یک روز پراز حادثه.

مادلین: شک دارم از روستاهای مجاور باشد.

آلبرت: با چیزهایی که من می بینم اینجایی تونه منشأ پیدایش یک علت و همچنین اثبات آن علت باشه... و احتمالاً تو دانشمندی گمنام هستی اما سرشار از استعداد...

مادلین: د جان بکن با آن هیکل نامتوازن

آلبرت: شمالطف دارین، فکرمی کنم من این حق رودارم که بیرسم این آشغالدونی... بیخشید، اینجاکجاست.

مادلین: اینجا می تواند برای شما یک سرپناه امن باشد بلعکس میتواند جای برای پایان زندگی آدمی، اصلا می تواند یک... یک... زندان باشد.

آلبرت: بله با این تارهای عنکبوت و خزهای مرطوب آدم می تونه این احساس روهم در خودش ایجاد کنه که احتمالا درگیر سرنوشتی تازه خواهم شدیامی شوم و امیدوارم...

مادلین: امید؟ چرا امیدواری؟ به چه چیزی امیدواری؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده است

آلبرت: مگه قراره اتفاقی بیافته؟ من اصلاز حرف های تو سر در نمی آرم امید همونقدر برای بشر اهمیت داره که بال برای پرندگان. امید قوه محرک است. میدونی آدم با ناامیدی قدمهاش رو به طرف قبر بر می داره؟

مادلین: می دانید چرب زبانها همیشه نیت ناپاک در سر می پروراندند. اما من... مادلینم و به هر فکر از جانب تو از خود تو آگاه تر... این جامه های چسبیده و... آو... این طناب دیگر چیست به گردن آویختی؟

آلبرت: این طناب نیست... بهش میگن کراوات. می دانی بداهه کار ماهری هستی... اما...

مادلین: این به خودم ربط دارد... اگر به شما بگویند تقدیر شما را از زمانی به زمان دیگر که تاریخ نگاران رقم سالش را ۱۰۰۸ می نامند. چه حالی به تو دست می دهد؟

آلبرت: بهتر است راه خروج رانشونم بدی تا به کسی بی احترامی نشده.

مادلین: تو الان در سال ۱۰۰۸ هستی. جایی که سرنوشت آدمها مسیر تازه ای پیدا می کند

آلبرت: ۱۰۰۸!؟ قطار... من... نه... این نمی تونه واقعیت داشته باشه، یه باردیگه میگم میشه راه خروج رو

مادلین: خروج تو در گرو خوردن معجون من است البته اگر زنده بمانی و... (صدای زنگ خانه)

آلبرت: (روبه انسانهای اولیه) شما از آدمهای این نمایش هستید؟ اینجا هیچ چی عادی نیست (مادلین در باز می کند)

صدای مادلین: آو پدر شما یید اینجا چه می کنید...

پدر: نمی خواهی مرا دعوت به صرف یکی از آن نوشیدنی های گوارایت بکنی...

مادلینا من فکر میکردم شما از نوشیدن (هر دو وارد می شوند) اون دسته از نوشیدنی ها متنفر باشی

پدر: ولی اوناها خیلی خوب آدم رابرای درک مسائل شرعی آماده می کنن... تازه پیوسته روح آدم را با روح نیاکانمان هم نشین می کنند...

مادلین: بیخشید پدر... معرفی می کنم... پیرمرد، پدر... پدر، پیرمرد... دوستان جدید من، پدر... پدر، دوستان جدید من.

پدر: مادلین... وای...

مادلین: نه پدر دوستان من هستند. از اهالی جنگل بلوطهای وحشی است.

پدر: امیدوارم معجون جدیدت اینبار در راستای اهداف کلیسا باشد .

مادلین: همینطور هم هست چرا که میشه آدم را با آن جوان کرد.

پدر: این یعنی بدعت در...

مادلین: نه پدر نه... این فقط یک آزمایش است زانو بزنی و در محضر نماینده کلیسا آمرزیدن گناه خود را از پدر طلب کنید... (همه زانو می زنند و پدر دست خود را روی سر پیرمرد البرت می گذارد)

همه: ای پدر ای پاک پاکیزه مارا بیامرز ... آمین

پدر: آمین... می توانم شماره صندلی ات را در کلیسا بپرسم...؟

آلبرت: بله پدر ... صندلی من دقیقاً پشت صندلی شماست و از آنجا که شما همیشه غرق در دعا و استغاثه می باشید هیچ وقت نتوانستی منو ببینی...

پدر: خر خودتی! صدایت را شبیه به صدای اعتراف کنندگان از گناه...

آلبرت: برای این است که من هیچ وقت گناهی نکردم که بخوام اعتراف کنم... اگر هم بوده لطف دوستان شامل حالم بوده و در دم بخشیده شدم.

پدر: اما آموزش گناه به واسطه پدر در محضر کلیسا نصیب هر کسی نمی شود مثلاً همین مادلین هر وقت خون موشی (روبه آن دو نفر) را برای معجونش در آب می جوشاند اول از همه پیش من اعتراف می کند... درست می گم عزیزم... آو ببخشید فرزندم؟

مادلین: اما پدر فکر نمی کنید در این یک قلم اشتباه میکنی، چون من هیچ وقت خون هیچ موشی را (دستی بر سر آن دو می کشد) در معجونم نریختم...

پدر: اما آخرین مورد را همین دوزخ پیش اعتراف کردی... اینم مدرک (ضبط کوچکی را از جیبش بیرون می آورد و صدای ضبط شده مادلین را پخش می کند)

صدای مادلین: او پدر من امروز هم دچار گناه شدم.

صدای پدر: چه گناهی؟

صدای مادلین: طبق معمول دوباره خون یک... (پدر ضبط را خاموش می کند)

پدر: این می تونه یک روز به صورت یک کاست، پرفروش ترین کاست سال شود

مادلین: می توانم از نوشیدنیهای بسیار بسیار گواراایم از شما پذیرایی کنم! شاید ثوابش خط قرمزی باشد بر اعمال ثبت و ضبط شده ام به دست پدر خوش خدمت و ...

پدر: آو... چقدر دردناک... فکرمی کنم این باید پیش من بماند. گفتمی آخرین درصد برای نوشیدنی هایت ثبت کردی چند بود؟

مادلین: چیزی بالاتر از شصت

پدر: به نظرم آدم اگر از بین پنجاه و شصتاش استفاده کند مانعی ندارد بالاتر از شصت پایه های کلیسا را سست می کند

آلبرت: می تونم بلند شم؟

پدر: آو فرزندم، فرزند صبورم، چرا که نه، به میمنت ضیافت درپیش این افتخار رابه تو می دهم تا از تعارف خانم بهره مند شوید شاید رنگ پریده و هوش پریشانیت به آرامش برسد.

آلبرت: ولی پدر من آرامش رافقط درخوندن کتابهای مختلف و دادن نظریه هایی گوناگون مانند... آها مثلا $E=MC^2$ رابطه انرژی و جرم برای جسم رامشخص می کند یانسبیت خاص رو می بینم

پدر: همه اینها به نظر من خوب است، پیشنهاد دومی برایت دارم، شما میتوانید به عنوان مشاور من کار خودرا زیر نظر کلیسا شروع کنید.

آلبرت: این خیلی خوبه پدر

پدر: البته نظریه های تو باید با سانسورهای ازطرف کلیسا ترش رویی نکند، چرا که کلیساو صاحبان آن ارزش نظریه را بهتر می دانند.

آلبرت: کی...؟

پدر: همین امروز...

آلبرت: نه متشکرم پدر، بهتر است روی پیشنهاد اول شما که هم پیاله شدن با یک پدر صاحب سبک است فکر کنم تا همچنان قداست نظریه حفظ بشه.

مادلین: مردک عیاش، آن مدرک لعنتی را چگونه پس بگیرم. (فکر می کند) ببخشید پدر.

مادلین: گفتار جلف... مَبْلَغ سال را بین مرده شور تو و آن نشان اعطاییت را ببرند. از آن بطری قرمز رنگ. از آن بنوشید. (آدمهای نخستین را وارد می کند. با انها صحبت می کند.)

پدر: می دانی الان به چه چیزی فکر می کنم؟

آلبرت: اینکه کشیش بزرگی بشی و تمام فرامین را برای پدرها صادر و پدرها برای فرزندان ماه شان.

پدر: فرزندان ماه چقدر این جمله بیست نوشته شده (به خودمی آید) این را که در برنامه کاریم دارم سیلو... دیگر چه برای رو کردن داری؟

آلبرت: هیچی پدر همه ما نیازمند به یک واسطه برای پیش بردن اهدافمان هستیم. حالا می تونم بیرسم به چی فکر می کنید پدر؟

مادلین: به چه چیزی فکر می کنید؟

پدر: آو خوب من شماید؟ آه ببخشید فرزندم شماید... (به پوزخند) من به این فکر می کنم که چگونه آن دن کیشوت فرسوده را از سر راه بردارم آخر... آخر... می دانی تو... خیلی، خیلی فرزند ماهی هستی (مادلین و آلبرت مات مانده اند، یکی از آن دونفر آدم اولیه برزمین می افتد، مادلین به دیگری چیزی می گوید و همگی بالای سر او می روند.) آو خدای من این زبان بسته در دم مرده است.

...مشخصات فردی جسد به همراه پنج سکه لازمه مراسم دعا و طلب آموزش قبل از خاکسپاری جسد پیش روست (آدم اولیه دومی جیب پدر را می زند) البته چون شمائید شاید بشود با سه سکه هم مراسم را جمع کرد.

مادلین: پس هر چه زودتر بروید و ناقوس را به صدا در بیاورید... چرا که روح سرگشته این بنده خدا به آرامش نسبی خواهد رسید.
پدر: این را نیز بگویم تمام حقوق مادی مراسم نصف نصف... در غیر اینصورت کلیسا توانایی خوب سانسور کردن خبرها را دارد، قتل می تواند سوژه ی خوبی برای جار جارچیان باشد.

آلبرت: ای بابا پدر قتل کدومه ... همه شاهد بودیم خودش سگته کرد!

پدر: تو در مورد آن کلمه آخر باید به کلیسا توضیح بدهی، (پدر خارج می شود)

آلبرت: من حس می کنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

مادلین: اما وقت آن رسیده به جای احساس با نگاهی به پشت سرت از فکرت بهره بگیری! و این حاصل تفکراست به تفکر بیست! (آلبرت پشت سرش رانگاه می کند و می ترسد)

آلبرت: این نمی تونه واقعیت داشته باشه؟

مادلین: هنوز مادلین را نشناخته ای .

آلبرت: پس؟

مادلین: آری... همه اینها به خاطر آن پدر است، آن مدرک جرم را بسوزانید (آن دو می روند).

آلبرت: اما کارتو خلاف رفتار بشره بوده... تو با این مخفی کاریت میخوای دست به هر کاری بزنی و لو به قیمت جان هر موجودی حتی آدمی، من از توشکایت می کنم، من آلبرت اینشتن

مادلین: چی چی شتین؟

آلبرت: اینشتین

مادلین: خوب حالا هرچی... چرا؟

آلبرت: به خاطر نوع دوستی و انزجار از قصابی چون تو پرونده سیاهت را رو کنم. (مادلین با چوب دستی آلبرت را خشک می کند اما سرش تکان می خورد و حرف می زند)

مادلین: زبانت سرخ است با اینکه سرت سبز، پس سزاواری،

آلبرت: ولی غلط کردن را برای اینجور وقتا تو ادبیات تعریف کردن. میشه شلم کنی؟ (صدای ناقوس) می بینی، پدر داره مقدمات برگزاری مراسم خاکسپاری را به راه می اندازه، حالا می خوای چکار کنی؟

مادلین: هیچ، مردم جمع می شوند، پدر خطبه برگزاری یک مراسم برای خاکسپاری بر آنها می خواند، مردم جسدی به چشم نمی بینند و پدر را یک دروغگو و احتمالاً با لنگه کفش پرتابه‌ای هم به سویس دارند... همین... یک تراژدی مضحک!

آلبرت: تو نگفتی می خواهی به معجون برای پادشاهت بسازی اما در ساخت آن ماندی؟

مادلین: این قضیه اصلا به تو ربطی ندارد.

آلبرت: البته به من مربوط نیست اما هر چه باشه من یک دانشمندم و... دوستان لطف کردن لقب نابغه به من دادن

مادلین: خب که چی؟ نابغه؟

آلبرت: نزدیکتر بیا (مادلین نزدیک می رود) می توئم تو کشف فرمول کمکت کنم... اما؟

مادلین: تو الان در شرایطی نیستی که برای من اما و اگر کنی، اما ناچارم امای تو رو بشنوم.

آلبرت: من باید تا فردا خودمو به دادگاه برسونم، دوستم بویس متهم به یک اتهام واهی، اون یکی از رهبران جنبش طرفدار حقوق بشره که تو در اینجا نقضش کردی، اون عضویت در نهضت پایان زجر کشی در آمریکا رو تو کارنامه سیاسیش داره، منم داوطلبانه خودمو برای حضور در جایگاه شاهد برای دفاع از بویس به دادگاه معرفی کردم، برای مبارزه با نژاد پرستی در اونجا که بزرگترین بیمارست، اون هیچ وقت جاسوس نبوده...!

مادلین: پرید... آزادی پر... آزادیت را در قبال این بیانیه به باد دادی!

آلبرت: می توئم لااقل... آخه من... من... من (دستشویی دارد) ای لعنت بر این زود ادرااری!

مادلین: برو هیچ خوش ندارم بوی گند همه جار بگیرد! آلبرت از صحنه خارج و دنکیشوت وارد می شود)

دن کیشوت: خود را آماده رزم کن متقلب مکار... اما... اما در این نبرد هرگونه سلاح گرم سحر جمعی ممنوع، پس بدون عصا بجنگ. (دنکیشوت به مادلین حمله می کند، اما مادلین از عصایش استفاده می کند و دنکیشوت را ضربه می کند) تو فر پلی را رعایت نکردی

مادلین: تو هیچوقت سیاست جنگیدن را بجز رجز خواندنش نیاموختی، هم سن و سالهای تو افتخار کشتن هزاران اژدهای پرنده را در سینه به یدک می کشند در حالی که... (پدر هراسان وارد می شود و لنگه دمپایی های به سوی پرتاب می شود.)

پدر: اگر رسوایت نکردم هیچم درست نیست (لنگه دمپایی را بر می دارد) می دانی این دوست عزیز من و شما چرا خود را بر دست من سواره می بیند؟

مادلین: نه!

پدر: برای اینکه در آن خاکسپاری کذایی جسدی وجود نداشت که برایش طلب مغفرت کنم (عصبانی) این هم سوغات حاضران در مجلس است (عصبانی) تویک... تو یک فرزند بازیگوش عروسکی، بهتر است این را به عنوان سورپرایز اول من، قبول کنی، یادگاری خویست.

مادلین: پس جفتش؟

پدر: (روبه پشت صحنه) دوستان زحمت حواله جفتش را بکشند (دمپای از پشت صحنه پرت و به صورت پدر برخورد می کند) ای بسوزد پدر عاشقی.

دن کیشوت: (آرام از پشت سر پدر را وادار به تسلیم می کند) تو از کدام نوع پدر هستی که با ناموس دیگران گفت و شنود داری؟
پدر: تو داری به فرزند کلیسا، پرچم دار اخلاق و پوشاننده عیبهای بی وجودی چون خودت تهمت پوچ و بی ارزشی می زنی که خودت از واهی بودن آن آگاهی!

دن کیشوت: آیا این تو نبودی جمله رکیک فرزند بازیگوش و عروسکی یابسوزد پدر عاشقی را بر زبان آوردی؟ تونماینده به ظاهر معنوی مردم هستی؟ (پدر بر زمین می خورد)

پدر: آو فرزندان ضرورت ایجاد شد که به اتاق مجاور برم (به دستشویی می رود)

آلبرت: یافتیم... پیدا کردم

مادلین: اینها دیگر چیست که نوشته ای؟

آلبرت: افق رویداد! اگر در یک سیاه چاله کیهانی یفتید هرچه به مرکز سیاه چاله نزدیک می شوید با سرعت نور که معادل ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه هم نمی توانید از این فاجعه فرار کنید و این فرضیه نسبیت عمومیت که بزرگترین فکر من یعنی فکر بشر را ثابت می کند.

مادلین: خوب این چه ربطی به من و معجون توان عمر دارد دارد؟

آلبرت: یعنی هرچقدر ماسعی کنیم از این خرابه خارج شویم بیشتر به فاجعه نزدیک می شویم. نمی دونم، متأسفم (اشاره به دستشویی) برم؟

مادلین: دیوانه فریبکار، تو که از این خرابتری، برای من از نور و چاله وافق دم می زنه، برو...

دن کیشوت: این اهریمن شاعر؛ دیگر از کدامین ویرانه پیدا شده است. ببین که چگونه چشمهایش را پشت سپرهای بلورین پنهان کرده. اینگونه می خواهد کسی از ماهیتش خبردار نشود.

آلبرت: چه حسن توجه موشکافانه و صادقانه ای، متشکرم آقا... متشکرم، میشه بیرسم افتخار هم صحبتی با کدام جنگجوی تاریخ را دارم؟

دن کیشوت: (تغییر می کند) دن کیشوت، نجات بخش تهیدستان گرسنه در خواب، سایه ای که همیشه بر سر متقلبان غارتگر و متجاوزان حریص سنگینی کرده... و شما

آلبرت: یک رشنفکر

مادلین: یک رشنفکر اخته، از تفکر چندی پشت مشخص شد عیار فکرت چند است. بهتر است خفه خون بگیرد، شاید از سکوت فضا چاره ای بیابم.

پدر: (وارد می شود) آه دوستان و فرزندان من همین الان برای رفع گره فرزند ماهمان فکری به سرم زد، پس آرزوی بازگشت موفقیت آمیز دوباره او را به میادین سحر و جادو از صمیم قلب از خداوند مسئلت بداریم... پس آرزوهایمان را... شما چه آرزوی داری پیری جون؟

دن کیشوت: اولین مشت خاک را من روی قبرت بریزم.

پدر: و شما عزیزم (روبه مادلین)

مادلین: اینکه همه شما بمیرید و من برای شما اشک بریزم

دن کیشوت: اشک تمساح

مادلین: چرت نکوپیر فر توت!

پدر: من همیشه بر این عقیده بوده و هستم جایی که ماه نورش را بر تاریکی مردابی می تاباند آن مرداب با روی بازنیلوفرهای آیش را با جان و دل تقدیم روی تابان ماه می کند.

دن کیشوت: های... چه می گویی!؟

مادلین: پدر شما باید از نوشته های کتاب مقدس برای حرف زدن در بین مردم جملات را انتخاب کنی...

پدر: غم این است که تو چون ماه انگشت نمایی!

دن کیشوت: تو ارزش معنوی بودن بشر را به لجن کشیده پروردگارا بنده رم کرده در گاهت را تقدیم می کنم باشد که روحش در آتش جهنم قرین غضب قرار گیرد.

مادلین: دوباره غیرت گل کرد؟ بس است .

آلبرت: پدر تو گفתי ایده ای داری، اما از بیانش امتناع ورزیدی!

پدر: او، بله، ما باید همفکری کنیم، با یک همایش چند بعدی ابعاد مختلف قضیه را واکاوی نمایم

دن کیشوت: (روبه مادلین) اگر شده مهریه ات را کامل بپردازم باز هم اسم من روی تو خواهد پس به فکر آن چرندیاتی که قبلا رجزش را خوانده ای باش. نه سیگنال زدن و قلوه گرفتن.

آلبرت: پدر با تمام احترامی که برای شما قائم اما دیگه حاضر نیستم گناه تو رو توجیه کنم. (پدر را از صحنه خارج می کند و به سمت اتاق مجاور می فرستد، قسمت آخر رقعہ شاه جان را برای آنها باز می کند صدای شاه جان پخش می شود.)

صدای شاه جان: بدا به حالت اگر روزهای باقیمانده قرارداد را بدون کشف معجون به شب برسانی، به جمعه بازار برده فروشان پشت بازار خواهی رفت و به سرنوشتی چون سرنوشت برده ها دمپا کوتاه دچار خواهی شد

دن کیشوت: خوابش راهم نمی بینی تنباره عقیم. آن الاغ سنکوب کرده از یونجه (بیرون می رود).

آلبرت: (روبه مادلین) معجون هایی که تا به حال کشف نموده ای ورد موثر بودنشان را از کجا پیدا کردی؟

مادلین: از نوشته های این کتاب زیر دستت (کتاب را برداشته و از صحنه بیرون می رود)

پرنس: احمق های مفت خور، بلایی به سرتان بیاورم که همانند گوسفند بع بع کنید، مخصوصا آن کاردینال فلاپی.

نفر دوم: قربان هنوز آن مدرک را دارم، نشان دهم؟

پرنس: نه احمق، شاه مدرک نمی خواهد. همه ی آنها خودشان مدرک هستند. (صدای دونفر فید و صدای گردهمایی بلند می شود)

پدر: (وارد می شود) این دم بریده ها را ببینید، پالانشان را عوض نموده اند، مشکوک به نظر می آید، هرگز حاضر نیستم برای آموزش آن دوخوک پلید وقت گرانبهایم را به درگاه پروردگار ما آدمهای متمدن به بطالت بگذرانم

مادلین: اینها رام دستان من هستند... در ضمن این بود باز کردن گره مشکل فرزند ماهتان پدر؟

پرنس: می دانی با سلاح جدیدی که در دست دارم می خواهم چه بلایی بر سرشان بیاورم؟

نفر دوم: نه اعلیحضرت... همه شان را غذای سگهای دست آموزتان کنید

پرنس: همه آنها گناهکارند... هر کدام مجازاتی در خورشان خود در انتظارشان می باشد.

نفر دوم: مثلاً چه چیزی؟

پرنس: مثلاً مادلین، جادوگری که در کشف یک معجون ناتوان باشد و حتی قصد و نیتی شوم در سرپیرواندمی تواند خوراک آدم خوارن جزیره مجاور باشد... اما نه او باید دستانش را در ذغال گذاخته و پاهایش را در یخ سرد فرو برد تا گرمی و سردی روزگار مرا از دست اطرافیان دندان تیز کرده ام بچشد. این خوب است. (صداها جابجا می شود)

آلبرت: (وارد می شود) این راز معجون توست، تو باید توتونهای تعبیه شده در این را به معجونت اضافه کنی سپس ورد جادویی را بخوان... این هم ورد (نفر اول پیش می آید)

مادلین: اگر راز معجون را پیدا کرده باشی به آن دادگاه خواهی رسید

پرنس: خوب پیرمرد آشفته حال. فرض کنیم این بسته های کوچک کاه را داخل معجون بریزیم آیا معجون آن گونه که باید عمل میکند یا یک بار دیگر آدمی الاغ تر از اینها را پیش رو می بینم؟

مادلین: عصا را بیاور خشکیده خون

پرنس: بله... (صدای ضبط شده پدر و مادلین پخش می شود) پرنس... رقصیدن و ناز و ادا برازنده تر است براو تا خشم کردن و ابرو برافروختن

پدر: پس برگ برنده من دست شمدادو بوفالوی گستاخ بوده... نسخه گناهانتان را آنگونه در دفتر کلیسا بیچم که هیچ جهنمی شما را راه ندهد

پرنس: جهنم را من می سازم، برای تو و امثال تو، (مادلین می خواهد برود) هی مادلین کجا کجا؟

نفر دوم: زانو بزیند احمقها مگر نمی دانید پرنس جان ارباب تمام اربابها پیش رویتان است؟

پدر: چه حرف احمقانه ای؛ هر اربابی یک نشانه ای و آن نشانه است که آدمها را از یک دیگر متمایز می کند و گرنه ما آدم هستیم؛ تو گوش داری منم دارم؛ من عقل دارم اما در تو نمی بینم، تو...

نفر دوم: خفه، این نشان مخصوص ارباب اربابها (دن کیشوت وارد می شود)، پرنس جان شاه، مالک این ور آن ور و حتی بالاتر زانو بزیند تا مورد عفو عمومی قرار بگیری. (پدر تاج را می گیرد و بر سر پرنس جان می گذارد)

دن کیشوت: (سربه زیر) آیا تابحال حکم عفوی از زبان این موجود در جایی شنیده شده بجز، دستش را قطع کنید؛ گوشه‌هایش را ببرید، چشمانش را به خورد قرقی

پرنس: تو احمق تر از آن هستی که در نقش یک قاضی، قضاوتی در خور حضور ما داشته باشی

آلبرت: ببین جناب ارباب جان حتماً احساس همدردی بنده باشم در زمان آدم اولیه بودنتان را فراموش نکرده اید، بنده به اینجا تعلق ندارم عظوفت و بخشندگی شما زبان زدمردمان هم عصر من است.

دن کیشوت: هیچ کس نمی تواند از جهنمی که در پیش است فرار کند!

پدر: کلیسای چگونه جهنمی را برای آینده ارباب جان نمی بیند اگر هم باشد کلیسا آنقدر آب دارد که هر آتشی را خاکستر کند؛ اما ارباب باید شعله های خشم سوزنده اش را قدری بیارآمد.

پرنس: زبانت از شعله های خشم من سوزنده تر و برنده تر بود... چرا: چشمانت را بسته ای؟ مادلین خود را به خریدت زن!

مادلین: همه ی این سالها در فکر به سرانجام رساندن ایده های دست نیافتنی بودم، فرقی نمی کرد که به دستور یا از زبان مردی طماع چون تو باشد یا دوستی دلسوز و محتاج به سحر من.

پرنس: تو اگر ساحره بودی از عهده یک کوچولو ایده بر می آمدی تا اینگونه به آخر خط نرسی.

مادلین: هممون به آخر خط خواهیم رسید، فکر نکن از تو اشتباهی سر زده!

پرنس: اشتباه من این بود به تو اعتماد کردم. سرمایه گذاشتم

مادلین: این بازی سرنوشت است تو هرگز از آن در امان نخواهی ماند!

پرنس: قبل از اینکه سرنوشت من رقم بخورد، من سرنوشت شما را رقم خواهیم زد، حال حرفی برای گفتن داری؟ یا بهتر بگویم دارید؟

همه: بله داریم

نفر دوم: هیچ حرفی از هیچ کدامتان قبول نیست دادگاه قصد دارد یک طرفه به اتهامات رسیدگی کند. درست است قربان؟ متهم ردیف اول... مادلین

مادلین: متهم؟ به چه چیزی؟

نفر دوم: جرم روشنتر از اینکه قصد داشتی با وارد کردن ماده ای غیر از مواد مورد نیاز جان شاه را به خطر اندازی، تازه از دیالوگهای قبلیت که یکیش همان دیالوگ قدرت، سیطره، صلابت، مشخص است چه فکر پلیدی در سر داشتی. حکم؛ فرستاده شدن به بازار چه خرید و فروش بردگان دمپا کوتاه (اورابه زندان می اندازد)

مادلین: آفرین بر این همه عدالت (به حالت تمسخر گریه وار) آه ای پرنس... ای شاه ممالک این ورو آن ورو

پدر: حتی بالاتر

مادلین: (حالتش عوض می شود) بردگی من چنگالهای طماعی چون تو را به شاخه های زندگی فرو نمی برد

پرنس: می برد، آدمش را باید بیابم... زندانی شود

مادلین: چهره من را برای دیدار دوباره یمان به ذهنت بسپار

دن کیشوت: انگار آرزوهای من آرام آرام دارند به بار می نشینند (روبه نفر دوم) حتم دارم قلم به دست نو نویسی هستی که احکام را خوب می نویسی.

نفر دوم: برو بابا؛ متهم ردیف دوم کاردینال قلبی.

پدر: شوخی نکن؛ قند خونم بالا میاید. بعدی را بخوان...

پرنس: چقدر احمقانه است متهم بودن پدر (روبه نفر دوم) ای احمق، یک پدر یک کاردینال قدیس چگونه می تواند متهم باشد؟ نه او متهم نیست، او گناهی است که هیچ دفتری در هیچ کلیسایی توان به دوش کشیدن سنگینی آن را ندارد، چرا در سر به نیست کردن آدمها یا همان موشهراز دار این ماده کر کس خون خوار بودی؟ (اورا وارد زندان می کنند)

دن کیشوت: (پدر را از زندان بیرون می آورد) دنبال ناموس دیگران بودن و سیگنال دادن را نیز به آنها اضافه کن، مطمئن باش آن مشت خاک را گفته بودم روی قبرت خواهم ریخت.

پدر: فرض کنیم سرورم اینهای که گفتید را من مرتکب شده ام، آیا هنوز در شما رگه هایی از فرامین الهی و مقید بودن به کلیسا وجود دارد؟

پرنس: من یعنی حکومت؛ همیشه به تمام فرامین الهی با تمام وجود ایمان داشته ایم، نمونه اش سکه هایی بوده که اهالی دهات از داروغه های ده می ستانند.

دن کیشوت: زبانم لال دروغ می گوید؛ بارها خود با چشمانم نظاره گر جان فشانی آن جوانک شجاع بوده ام که چگونه سکه هایت را بر مردم فقیر دهات تقسیم کرده...

نفر دوم: قربان رایین هود را می گوید آن یاغی جنگل های بلوط شروود...

پرنس: پس تو از دوستان آن دزد یاغی هستی؟

دن کیشوت: دوستار نه معلم و استاد آن یاغی هستم؛ تو باید بر خود بلرزی چرا که هر لحظه ممکن است پیکانی بر پیشانی ات بنشیند.

آلبرت: فکر کنم فاصله سنی شما سیصد، چهار صد، پانصد سالی باشه!

دن کیشوت: از همین دقتته خوشم میاد

پرنس: گناهش را بخوان تا تمام کسانی که به نوعی با آن یاغی در ارتباط هستند از فرجامشان آگاه باشند

نفر دوم: متهم ردیف سوم، پیر مرد متوهم لاف زن و بلوف گو، دن کیشوت لا مانج حکم دادگاه، تراشیدن موهای صورت...

دن کیشوت: چرا حکم من باید قبل از حکم این متقلب دینی باشد؟

نفر دوم: همچنان قطع زبان یاوه گویش برای همیشه ورها کردنش در میان هزاران متوهم چون خودش.

پرنس: اما تو.

آلبرت: من به اینجا تعلق ندارم، مجازات پدر را بخوانید

پدر: آهای پریشان موی سیبل بلند، باید یک نفر باشد برای آموزش از گناهانتان طلب مغفرت نماید، آیا می توانی بدن آموزش وارد قبر شوی؟

آلبرت: نمی خوام وارد قبر بشم می خوان وارد قبرم کنن.

پرنس: سرنوشت او را سرکاردینال اعظم کاترال بزرگ تعیین می کند.

آلبرت: می شود من چند لحظه با مادلین خصوصی صحبت کنم؟

پرنس: شما که تمام نقشه ها و توطئه ها را طرح و کشیدید چیزی مانده بلند بگو شاید از مجازات کاسته شود.

آلبرت: در مورد خودش می خواهم حرف بزنم، اما خصوصی!

مادلین: وای به حالت اگر فکری نکرده باشی. پس اون همه فرضیه و نسبت و چاله و نور و مزخرفات هیچکدام به درد نمی خورند؟

آلبرت: نه باید قوی به من بدی (در گوشی با هم حرف می زنند، روبه پرنس جان) حالا که شما می خواهید من رو مجازات کنید باید راز معجون رو به شما بگم شاید از مجازاتم کاسته شد قبل از خوردن معجون باید این رو بکشید. این طوری (سیگار را روشن می کند و به پرنس جان می دهد، پرنس جان به سرفه می افتد آنقدر سرفه می کند که روی زمین دراز می کشد، آلبرت چوب را گرفته و به مادلین می دهد)

پدر: آه خدای من... این نیز ریق رحمت را سرکشید... (به مادلین نگاه می کند) قتل عجب سوژه ای (مادلین به سمت پدر می رود و دو کیسه سکه به پدر می دهد) تکلیف این چه می شود؟ (اشاره به تاج و آن را بر میدارد، به سمت آلبرت) آلبرت؟

آلبرت: نه، من بهتره به نظریه هام بپردازم.

پدر: (روبه نفر دوم) توجی فرزندم؟

نفر دوم: چه غلطها... (می خندد) گشاد نیست؟

پدر: (روبه دن کیشوت) دنکی؟ تو؟

دن کیشوت: من مرد آزادی و آزادی خواهی هستم نه حکمرانی و کشورگشایی.

پدر: (روبه مادلین) عزیزم؟ (با اشاره جواب رد می دهد)

پدر: باشه. خودم امتحان می کنم! (می خواهد تاجگذاری کند)

همه: نه پدر!

مادلین: (تاج را از پدر می گیرد و به سمت صندوقچه می رود) این تاج برازنده هر کسی نیست. نزد من می ماند تا ریچارد شیر دل بگردد... (جلوی صحنه می رود) اما تلاش من برای کشف معجون توان عمرهمچنان ادامه خواهد داشت ...
صدا: و بعد از آن ماجرا دیگر هیچ کس مادلین ، کتاب و عصای جادویش را ندید..